



# من و جنگ

## داستان این ویژه نامه

به زمین می کشیدند. شلوغی و سر و صدا با چاشنی نگرانی! اخبار جنگ بیشتر و بیشتر می شد. عراق به طور گسترده‌ای از غرب و جنوب غرب به ایران حمله ور شده بود.

\*\*\*

مدتی بعد: فرماندهٔ گروهان جلو ما ایستاده است. می پرسد: چه کسانی داوطلب اعزام به جبهه‌های غرب هستند و چه کسانی داوطلب جبهه‌های جنوب؟ هر کس پاسخی می دهد. انگیزهٔ او را از این کار لغو نمی دانم! چون ما رسته‌مان دژبانی است و دژبان به خط مقدم نمی رود!

مدتی بعد: **دزفول**. گروهان ما به دزفول اعزام شده است. در آن جا تقسیم‌مان می کنند. هر کس را به جایی می فرستند. من و باقر و چند تن دیگر در یک مدرسه اسکان داده می شویم. شهر از سکنه خالی است و فقط نظامیان در آن تردد دارند. شب‌ها سکوت و تاریکی در هم می آمیزد. ما به نوبت نگهبانی می دهیم: راه‌ها، پل‌ها، ورودی و خروجی شهر... شهر، یک ویرانه است. تقریباً هر روز صبح حدود ۴، یک موشک به شهر اصابت می کند و این سهمیهٔ دزفول است! در تمام این مدت باز هم تصور درستی از جنگ ندارم و از آنچه در جبهه‌ها می گذرد بی خبرم!

\*\*\*

مدتی بعد: در **زندان قصر** تهران هستیم، بندهایی از آن را به نگهداری اسرای عراقی اختصاص داده‌اند. شب‌ها در سکوت، در بندها قدم می زنیم و نگهبانی می دهیم. نگهبانی در زندان قصر، پادگان پرندک، بیمارستان‌هایی که مصدومان عراقی بستری هستند<sup>۲</sup>... اما هنوز هم درک درستی از جنگ ندارم!

تصوری که نگارنده این سطور از جنگ<sup>۱</sup> دارد این است: شهریور ۱۳۵۹، تهران، پادگان جمشیدیه<sup>۲</sup>! من و باقر (دوست دوران دبیرستان) سربازیم. چند هفته‌ای بیشتر نیست که دورهٔ آموزشی را به پایان رسانده‌ایم. گروهان را تقسیم کرده‌اند و هر کسی را به جایی فرستاده‌اند. من و باقر خوشبختانه از هم جدا نشده‌ایم. هر دو سهمیهٔ همین پادگان شده‌ایم. حال، در یک بعد از ظهر تابستانی که پادگان خلوت است مشغول ورزش هستیم. در محوطهٔ پادگان همان جایی که وسایل مختلف را برای تمرین و آمادگی جسمانی نصب کرده‌اند. ناگاه صدای مهیبی شنیده می شود و همزمان رگبار گلوله از کنار ما می گذرد و خاکی بر پا می کند. من هاج و واج آسمان را می نگرم. هواپیمای سیاه رنگی می بینم که در آسمان در حرکت است. باقر به سرعت دستم را می کشد و پهن زمین می کند...

\*\*\*

هواپیما رفته است. همه سرگردان‌اند. چه شده است؟! آن هواپیما از کجا آمده بود؟

مدتی بعد، رادیو حملهٔ هواپیماهای عراقی به فرودگاه تهران را اعلام می کند، و در اول شب اعلامیهٔ امام را! تازه می فهمیم که خلبان آن هواپیما، پس از اینکه بمب‌های خود را بر فرودگاه مهرآباد ریخته، در بازگشت چشمش به پادگان جمشیدیه خورده و گلوله‌هایش را نثار آن کرده است. در آن ایام، من از پیشینهٔ ماجرا، آن گونه که امروزه همه مطلعیم، چیزی نمی دانستم؛ اما به هر حال جنگ آغاز شده بود. در همان اول دستور دادند که شب‌ها «خاموشی» اجرا شود. به مردم توصیه شد شب‌ها حتی الامکان چراغ‌های خانه‌ها را خاموش نگه دارند. هنوز صحنهٔ خیابان‌ها را به خاطر دارم. اتوبوس‌های دو طبقه مملو از جمعیت که خود را

مدتی بعد: من و باقر عضو گروهان ۲ هستیم. روزی احضارمان می‌کنند. به گروهان یک منتقل می‌شویم. علت را نمی‌دانیم. چند روز بعد خبری در سراسر پادگان می‌پیچد: «گروهان یک قرار است به خط مقدم جبهه اعزام شود.» همه حیرت زده‌اند، اما من و باقر احساس رضایت داریم. شاید چون دوست دوران دبیرستانمان **سعید چویداران** شهید شده‌است. داغداریم و فقط جبهه آرامان می‌کند.

سوار قطارمان می‌کنند و به جبهه **کرخه** می‌برند. جایی که نامش از کرخه کور به کرخه نور تبدیل شده‌است. لابد به خاطر شهدای عملیات موسوم به شهید رجایی.

اکنون در خط مقدم هستیم. روزها چندان خبری نیست، اما شب‌ها از آتش دشمن واویلاست!... شبانه روز به نوبت بر روی خاکریزها نگاهیانی می‌دهیم. روزها می‌گذرد. به پایان مأموریت‌مان نزدیک می‌شویم. تنها یک شهید داده‌ایم: **علی شفیعیان**، جوان نازنین اهل گچساران که شبی نوبت کشیکش را با جوادیان معاوضه کرد. او به درون سنگر خاکریز می‌رود و جوادیان به پناهگاه، تا چهار صبح برخیزد و به جای شفیعیان نگاهیانی دهد. اما چند دقیقه بعد گلوله خمپاره مستقیم به درون سنگرش می‌خورد... باز هم هنوز از جنگ چیزی نمی‌دانم!

\*\*\*

اکنون سال‌ها از آن زمان گذشته‌است و من در نقش مؤلف کتاب درسی و همکار یک مجله تاریخی، به کتاب‌های خاطرات جنگ کشیده شده‌ام. می‌خوانم و می‌خوانم. هر چه می‌خوانم، حیرت بر حیرتم افزوده می‌شود. گاه می‌گیرم. داستان رزمندگان و آن چه بر آنان گذشته مرا به خود مشغول کرده‌است. همین کتاب‌های خاطرات، فکر دیدار از مناطق جنگی را در من ایجاد می‌کند. امروز و فردا می‌کنم و عاقبت همراه جمعی راهی دیدار مناطق جنوب می‌شوم... تازه دارم می‌فهمم که روزهای جنگ چه خبر بوده‌است.

مدتی می‌گذرد. با تأکید **احسنی‌پور**، همکار و عضو بسیج اداره، راهی مناطق غرب می‌شوم. تصورم این است که مناطق غرب، جاذبه و تأثیر مناطق جنوب را نخواهد داشت. قرار است میهمان «ستاد راهیان نور» باشیم. روز موعود سوار اتوبوس می‌شوم. آقایی در ردیف جلو نشسته‌است. احسنی‌پور او را به دوستان معرفی می‌کند: **سردار رضا فرزانه** که در این سفر راهنمای ما و به اصطلاح «راوی» است. به منطقه عملیات **مرصاد** که می‌رسیم توضیحاتی می‌دهد. از چگونگی آمدن منافقین سوار بر نفربرها، از خون و آتش، از مهیا شدن عاشقان وطن برای مقابله با دشمن. صدای دلنشینی دارد ... به ایلام می‌رسیم.

دوستان از محل استقرارمان راضی نیستند. اما سردار رضا فرزانه لب به شکایت نمی‌گشاید. در گوشه‌ای می‌خزد. صبح زود صدای اذان اوست که به نمازمان می‌خواند. (کاش یک بار دیگر صدای اذان او را بشنوم)...

\*\*\*

این فصل را با من بخوان باقی فسانه‌ست. این فصل را بسیار خواندم، عاشقانه‌ست<sup>۴</sup>

به مناطق جنگی می‌رویم و سردار رضا فرزانه، با شرح و تفصیل آنچه بر این مناطق گذشته‌است، آتشیان می‌زند. در **بازی دراز** و **قراویز** هر کس به گوشه‌ای می‌خزد و خون می‌گیرد... در این **سفر است که فکر انتشار یک ویژه‌نامه به ذهنم خطور می‌کند. برای شهدا جز این کار چه می‌توانم بکنم؟**

شب‌ها که جمعیم و از هر دری سخنی، سردار رضا فرزانه، که اکنون بیشتر او را شناخته‌ایم و دریافته‌ایم که رزمنده کهنه‌کاری است که از جوانی در جبهه‌ها حضور داشته‌است ضمن صحبت می‌گوید: «من زندگی را چنین برنامه‌ریزی کرده‌ام که هر لحظه امام زمان (عج) ظهور کند، همراه او بروم!!» در فرصتی از او شماره می‌گیرم. می‌گویم که قصد دارم ویژه‌نامه‌ای برای جنگ تحمیلی منتشر کنم و به کمکش نیاز دارم. قول مساعد می‌دهد.

\*\*\*

به تهران برگشته‌ایم. روزها می‌گذرد. به فراهم کردن مطلب برای ویژه‌نامه مشغولم. آقای **محمد ناصری**، مدیرکل از تصمیم مسرور است. هر از گاهی به یاد رضا فرزانه می‌افتم اما هر بار تماس را به بعد موکول می‌کنم. شبی از شب‌ها، پیامکی از احسنی‌پور می‌رسد: **انالله و انا الیه راجعون**. مطلع شدیم **سردار فرزانه** در نبرد با داعش در سوریه به فیض شهادت نائل شده‌است!

#### پی‌نوشت‌ها

۱. ما ایرانی‌ها وقتی (در گفت و گو با یکدیگر) می‌گوییم «جنگ» منظورمان جنگ تحمیلی است؛ جنگ ایران و عراق که در برهه، ۱۳۵۹ تا ۱۳۶۷ طول کشید.
۲. اکنون به این نام است: پادگان امام خمینی (ره).
۳. در یکی از همین بیمارستان‌ها، روزی شاهد صحنه‌ای بودم: پزشکان بر سر مصدوم ایستاده و مشاوره می‌کردند. به این نتیجه رسیدند که مصدوم عراقی باید عمل شود. همگی این جمله را تکرار می‌کردند: بیمار بیمار است! [فرقی ندارد، چه ایرانی، چه عراقی]
۴. علی معلم